





بکه از آنکه بلبلان بنماید که هر دو را در خانه بماند و در  
بیداری می‌رسد، زبانه زنی که او را در خانه بماند و در  
بندی می‌گردد، به این دلیل است که او را در خانه بماند و در  
بین صحبت می‌سازد، هر چه می‌گوید و در خانه بماند و در  
و در خانه بماند، هر چه می‌گوید و در خانه بماند و در  
چون که می‌سازد، هر چه می‌گوید و در خانه بماند و در  
و در خانه بماند، هر چه می‌گوید و در خانه بماند و در

لرز افتاده به شیشه‌های پنجره. دیوارهای خانه با رنگ بلند آهنگ، کمرشان  
به پیچ و تاب افتاده از تو دور و نزدیک می‌شوند. اتاق کوچک و بزرگ  
می‌شود. لرزه‌ی افتاده به در شدیدتر است، هم از ارتعاش درام بلند آهنگ و  
هم از مشت کوبیدن‌های مدام پریسا به در. پیچ ضبط را می‌پیچانی و صدای  
آهنگ را بلندتر می‌کنی. از خلال لرزه‌ها و کوبیدن‌ها، فریاد پریسا را  
می‌شنوی. جواب نمی‌دهی. کمر پهنت را روی پاهای چاق کوتاهت  
می‌لغزانی. دست‌هایت به سمت بالا می‌چرخند و حالا از لای چشم‌های  
بادامی‌ات، مامان را می‌بینی که همراه مهمان‌ها سر می‌رسد. می‌چرخي و  
هیکل فربه‌ات را می‌لرزانی. پریسا دوباره می‌کوبد به در و التماس می‌کند  
ضبط را خاموش کنی. التماس می‌کند در را به رویش باز کنی. قبلاً گفته  
بود که برای دیدن خانه می‌آیند. اهمیت نمی‌دهی. الان موقع رقص است.  
مامان با لبخند همیشگی، بلوز سبز آستین سه‌ربع و دامن پشمی سیاهش،  
ایستاده و برایت دست می‌زند. هرچه پریسا محکم‌تر می‌کوبد صدای ضبط  
را بلندتر می‌کنی؛ به آخرین حد می‌رسانی.

حالا دیگر به در نمی‌کوبد. خسته شده و از پشت در رفته است.  
خوشحال می‌شوی. به سمت میزت می‌روی و عکس خانم اسمیت را  
برمی‌داری. خانم اسمیت انگشتان کلفت و کوتاه تو را می‌گیرد و با ناز از

روی صندلی بلند می‌شود. تور عروس روی صورتش را کنار می‌زنی و به موهای بلند خرمایی‌اش دست می‌کشی. با اشاره‌ی تو به رقص درمی‌آید و همراه با دست‌های کوتاه تو، دست‌های کشیده‌اش را بالای سر می‌برد و می‌چرخاند. مامان دست می‌زند و شما با هم می‌چرخید.

پویا، تو تنها کسی هستی که می‌دانی غم‌ها و شادی‌ها به هم ربطی ندارند. زمان شادی فقط زمان خوشی و فراموشی است و می‌تواند هر لحظه رخ دهد، حتا در غم‌بارترین دقیقه‌ها، در فشرده‌ترین لحظات اندوه، در ویران‌کننده‌ترین روزهای سوگواری. مثل آن زمانی که پریسا و بابا سعی کردند به تو بفهمانند مامان از حال رفته و خانه پر از مهمان‌های عزاداری است که برای عرض تسلیت جوان‌مرگ شدن من آمده‌اند. آن وقت تو خون‌سرد از کنار عکس رویان سیاه‌خورده‌ی من رد شدی و آخرین تصویری را که ازم داشتی به یاد آوردی، تصویری سرخ از خون و سفید از رنگ‌پریدگی چهره‌ی پُردرد من. رد شدی و غم را در چهره‌ی از حال رفته‌ی مامان دیدی، در اشک چشم‌های بی‌فروغ طویا، در خمیدگی کمر بابا و آسیمگی و گر گرفتگی پریسا. به اتفاق پناه بردی، به صدای بلند آهنگِ رنگی و لحظه‌ای عاشقِ خانم اسمیت بودن. تا ابد نبودم را درک نمی‌کردی. هیچ وقت درک نکردی. فرقی هم ندارد. غم‌ها و شادی‌های تو به هم نامربوط‌اند.

اتاق پر از مهمان است. همه دست می‌زنند و سوت می‌کشند. بابا هم هست. گوشه‌ای نشسته، بین مهمان‌ها. به سمتش می‌روی تا ببوسی‌اش. بابا بلند می‌شود و از بین زن‌ها و مردهایی که اتاق را پر کرده‌اند به سمت تو می‌آید. لبخند می‌زند. ریشش را از ته زده و کراوات قرمزی دور یقه‌اش گره زده است. دست می‌کشی به صورتت و به ریشت که درآمده. عاشق کراوات قرمز بودی. بابا برایت می‌بست. هرچند دور گردن پهن کوتاهت

که از یک طرف به کله‌ی کم‌مو و از طرف دیگر به شانه‌های باریکت چسبیده، همیشه زشت می‌شد. ولی ما می‌گفتیم حسابی بهت می‌آید و خودت می‌گفتی: «ایسی شششالا دددامادیم.» و ما همه می‌خندیدیم.

بین جمعیت مهمان‌ها نیستم. دیگر هیچ وقت دعوت‌ام نمی‌کنی. از آن روز عصر به بعد دیگر دوست نداری برادر کوچکت را ببینی. همان یک‌بار کافی بود. کاش می‌توانستی به شکل قبل ببینی‌ام، پیمان قبلی و زخمی نشده، پیمان سر پا و سر حال. کاش می‌شد خون‌های پاشیده روی تصویرم را از ذهنت پاک کنی. تا یک سال بعد از مرگم مرا ندیدی، فقط یک‌بار. همان روزی که پریسا گفت ویزایش آمده و بلیتش را خریده. حالت بد شد. آن روز عصر تا به جمع مهمان‌های خیالی‌ات پیوستم، چنان ترسیدی که درجا غش کردی. پریسا وقتی متوجه شد که دیگر صدای دست زدنت را، صدای سوت زدنت را از لای آهنگ کرکننده‌ای که با تمام نیرو از درز در و دیوار اتاق بیرون می‌زد، نتوانست بشنود. بعد هم هرچه در زده بود و گوش چسبانده بود، صدایی از تو نیامده بود. ناچار، آقاصفا را صدا زده بود و در را شکسته بودند. فشارت زیر نه بود. یک شب بیمارستان خوابیدن روی دست گذاشتم. هرچند کلاً بدت نمی‌آید. حس و حال بیمارستان و دکتر و آمپول را دوست داری. شیفته‌ی جلب توجه هستی و از این که همه نگران، دور و برت بپلکند لذت می‌بری و تا می‌توانی خودت را مظلوم و مظلوم‌تر نشان می‌دهی.

به یاد نمی‌آوردی چه دیده بودی و این که چرا مراسم عروسی‌ات به هم خورده بود.

خاله‌فاطمی هم آمده بود بیمارستان و قربان صدقه‌ات می‌رفت. دوست نداشتی ببینی‌اش. قبول، شبیه مامان است. اما نه آن قدر که تو شلوغ‌اش می‌کنی. تو که جیغ زدی، نماند. رفت. بعد از مامان، حاضر نبودی ببینی‌اش.